

بازی دوستانه

آنا گاوالدا
La consolante



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه مرکزی و اسنادخانه ملی
تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۱
تلفن: ۰۲۱-۸۸۰۰۰۰۰۰
وبسایت: www.nli.ac.ir

فهرست

۲۵۹	بخش سوم
۲۶۰ فصل اول	
۲۷۲ فصل دوم	
۲۹۸ فصل سوم	
۳۱۰ فصل چهارم	
۳۲۲ فصل پنجم	
۳۳۴ فصل ششم	
۳۵۸ فصل هفتم	
۳۷۱ فصل هشتم	
۴۳۳	بخش چهارم
۴۳۴ فصل اول	
۴۳۷ فصل دوم	
۴۴۰ فصل سوم	
۴۴۸ فصل چهارم	
۴۵۲ فصل پنجم	
۴۵۵ فصل ششم	
۴۶۲ فصل هفتم	
۴۷۲ فصل هشتم	
۴۸۱ فصل نهم	
۴۸۵ فصل دهم	
۴۹۰ فصل یازدهم	
۵۳۱ فصل دوازدهم	
۵۳۳ فصل سیزدهم	
۵۳۸ فصل چهاردهم	
۵۴۰ فصل پانزدهم	
۵۴۷ فصل شانزدهم	
۵۵۱ فصل هفدهم	

۱۳	بخش اول
۱۵ فصل اول	
۳۵ فصل دوم	
۵۷ فصل سوم	
۶۱ فصل چهارم	
۶۶ فصل پنجم	
۷۸ فصل ششم	
۸۲ فصل هفتم	
۹۹ فصل هشتم	
۱۱۱ فصل نهم	
۱۱۸ فصل دهم	
۱۲۸ فصل یازدهم	
۱۳۳	بخش دوم
۱۳۴ فصل اول	
۱۳۸ فصل دوم	
۱۵۴ فصل سوم	
۱۵۶ فصل چهارم	
۱۸۱ فصل پنجم	
۱۹۱ فصل ششم	
۱۹۴ فصل هفتم	
۲۰۷ فصل هشتم	
۲۱۱ فصل نهم	
۲۱۸ فصل دهم	
۲۲۱ فصل یازدهم	
۲۲۶ فصل دوازدهم	
۲۳۰ فصل سیزدهم	
۲۵۴ فصل چهاردهم	

او همیشه خود را به دور از جمعیت نگه می‌داشت... آنجا، به دور از نرده‌ها، دور از دسترس ما. با نگاهی تبادار و دست‌به‌سینه، حتی بیشتر از دست‌به‌سینه، با دست‌های بسته، قفل‌شده در هم. گویی سردش بود یا دردی در شکم حس می‌کرد. انگار به خودش می‌چسبید تا نیفتد.

او با همهٔ ما روبه‌رو می‌شد، اما به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. درحالی‌که یک پاکت خرید را محکم روی قلبش گرفته بود، به دنبال پسرچه‌ای تنها می‌گشت. می‌دانستم که توی پاکت یک نان شکلاتی بود و هر بار از خود می‌پرسیدم که له نشده است، آن قدر که...

بله، خودش را محکم به آن می‌گرفت، به زنگوله، به تحقیر آنها، به پیچ از طرف ناوایی و به همهٔ آن لکه‌های کوچک چربی که مانند مدال‌هایی غیرمنتظره به پشت لباسش چسبیده بودند. غیرمنتظره...

اما من آن موقع این موضوع را نمی‌دانستم. او مرا می‌ترساند. کفش‌هایش خیلی نوک‌تیز، ناخن‌هایش خیلی بلند، انگشت اشاره‌اش خیلی زرد و لب‌هایش خیلی سرخ بود. روپوشش بسیار کوتاه و تنگ، دور چشم‌هایش خیلی تیره و صدایش بسیار عجیب بود.

وقتی بالاخره از دور ما را می‌دید، درحالی‌که بازوهایش را از هم می‌گشود لبخند می‌زد. در سکوت خم می‌شد، و موهای او، شانه‌ها و صورتش را لمس می‌کرد. در مدتی که مادرم مرا محکم به خودش می‌چسباند، من مسحورانه تمام انگشترهای او را روی گونه‌های دوستم می‌شمردم.

او در هر انگشتش یک انگشتر داشت، انگشترهایی واقعی، زیبا و گران‌بها مانند انگشترهای مادر بزرگ‌هایم... همیشه در این لحظه بود که او وحشت‌زده برمی‌گشت و من دستش را رها می‌کردم.

کسی هیچ‌وقت لباسش را در نمی‌آورد، کیفش را به او می‌داد و همین‌طور که به طرف میدان مارشه می‌رفت عصرانه‌اش را با دست دیگرش می‌خورد.

با آن موجود فضایی روی لبه‌های پاچهٔ شلوارش، با هیولایش که از بازار مکاره خریده بود، با قیافهٔ بامزهٔ کلاس اولی‌اش، بیشتر از من احساس امنیت می‌کرد و من فکر می‌کردم که او کسی را بیشتر از من دوست دارد.

هرچند که خودخواهانه

و واهی

به نظر می‌رسد،

اما شارل، این کتاب

برای شماست.